

برنامه شماره ۳۸۹ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۷

من ز وصلت چون به هجران می روم
در بیابان مگیلان می روم
من به خود کی رفتمی او می کشد
تا نپنداری که خواهان می روم
چشم نرگس خیره در من ماندهست
کز میان باغ و بستان می روم
عقل هم انگشت خود را می گزد
زانک جان این جاست و بی جان می روم
دست ناپیدا گریبان می کشد
من پی دست و گریبان می روم
این چنین پیدا و پنهان دست کیست
تا که من پیدا و پنهان می روم
این همان دست است کاول او مرا
جمع کرد و من پریشان می روم
در تماشای چنین دست عجب
من شدم از دست و حیران می روم
من چو از دریای عمان قطره ام
قطره قطره سوی عمان می روم
من چو از کان معانی یک جوم
همچنین جو جو بدان کان می روم
من چو از خورشید کیوان ذره ام
ذره ذره سوی کیوان می روم
این سخن پایان ندارد لیک من
آمدم زان سر به پایان می روم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۸۵۶

صوفیی از فقر چون در غم شود
عین فقرش دایه و مطعم شود
زانک جنت از مکاره رسته است
رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنک سرها بشکنند او از علو
رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وان جوان
از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود
آن شبهش در گردد و اویم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد
او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود
جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است
که سمن زار رضا آشفته است
همچنانک آن شخص از نقصان کشت
رقعه سوی صاحب خرمن نیش
رقعه اش بردند پیش میر داد
خواند او رقعہ جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت

پس جواب احمق اولیتر سکوت
 نیستش درد فراق و وصل هیچ
 بند فر عست او نجوید اصل هیچ
 احمقست و مرده ما و منی
 کز غم فر عش فراغ اصل نی
 آسمانها و زمین یک سیب دان
 کز درخت قدرت حق شد عیان
 تو چه کرمی در میان سیب در
 وز درخت و باغبانی بی خبر
 آن یکی کرمی دگر در سیب هم
 لیک جانش از برون صاحب علم
 جنبش او و شکافد سیب را
 بر نتابد سیب آن آسیب را
 بر دریده جنبش او پرده ها
 صورتش کرمست و معنی اژدها
 آتش که اول ز آهن می جهد
 او قدم بس سست بیرون می نهد
 دایه اش پنبهست اول لیک اخیر
 می رساند شعله ها او تا اثیر
 مرد اول بسته خواب و خورست
 آخر الامر از ملایک برترست
 در پناه پنبه و کبریتها
 شعله و نورش بر آیدت بر سها
 عالم تاریک روشن می کند
 کنده آهن به سوزن می کند
 گرچه آتش نیز هم جسمانی است
 نه ز روحست و نه از روحانی است
 جسم را نبود از آن عز بهره ای
 جسم پیش بحر جان چون قطره ای
 جسم از جان روز افزون می شود
 چون رود جان جسم بین چون می شود
 حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست
 جان تو تا آسمان جولان کنیست
 تا به بغداد و سمرقند ای همام
 روح را اندر تصور نیم گام
 دو درم سنگست پیه چشمتان
 نور روحش تا عنان آسمان
 نور بی این چشم می بیند به خواب
 چشم بی این نور چه بود جز خراب
 جان ز ریش و سبلیت تن فار غست
 لیک تن بی جان بود مردار و پست
 بارنامه روح حیوانیست این
 پیشتر رو روح انسانی ببین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۸۹۱

این بیابان خود ندارد پا و سر
 بی جواب نامه خستست آن پسر
 کای عجب چونم نداد آن شه جواب
 با خیانت کرد رقعبر ز تاب

رقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه
کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعه دیگر نویسم ز آزمون
دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر
عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ کرد خود نمی‌گردد که من
کز روی کردم چو اندر دین شمن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان
بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا
بگرفت دم مار را یک خارپشت اندر دهن
سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دغا
آن مار ابله خویش را بر خار می‌زد دم به دم
سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
بی صبر بود و بی‌حیل خود را بکشت او از عجل
گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا
بر خارپشت هر بلا خود را مزین تو هم هلا
ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۱۵۴

کس به زیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکم‌تر زند
عاقلی باید که خاری برکند

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۶۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم .

من ز وصلت چون به هجران می‌روم

در بیابان مگیلان می‌روم

پس مولانا به نمایندگی از طرف انسان، هر انسانی رو به زندگی می‌کند و می‌گوید که وقتی من از حالت یکتایی با تو جدا می‌شوم و به جدایی می‌روم در حقیقت من از یک فضای زیبا و پُر از آرامش و پُر از شادی به فضای درد می‌روم. بیابان مگیلان یعنی بیابانی که پراز خار مگیلان است. مگیلان همانطور که می‌دانید درخت خار هست و سمبولیک یعنی فضای موهومی، فضای درد ذهن. ذهنی که با محتوایش ما هم هویت شدیم. ذهنی که محتوایش درد و اقلام فکری هست. پس در اینجا می‌بینید که یکی وصل است که مهم است برای ما و حداقل اگر تجربه اش نمی‌کنیم در این برنامه قدری راجع به آن صحبت کنیم گرچه تعریف کردن و توصیف کردن، تبدیل هوشیاری نیست! یعنی ما اگر بیان کنیم اینجا که وصل چی هست و هجران چی هست لزوماً ما از حالت هجرانی به وصل نرفتیم. هجران یعنی جدایی و همچنین می‌روم و فضای بیابان مگیلان. وصل که گاهی اوقات می‌گوییم بودن در فضای یکتایی این لحظه حالتی است که ما در آن واحد زنده به دو نوع هوشیاری هستیم یکی همین هوشیاری جسمی که با آن آشنا هستید و هوشیاری فکری که نسبت به اجسام یعنی چیزهای بیرون آگاهی دارد و یک هوشیاری دیگری که اسمش هوشیاری حضور و ما باید در حالت وصل این انعطاف را داشته باشیم که اگر می‌رویم به جهان یعنی ذهن بتوانیم برگردیم. شاید عملیترین حالت و یا بهترین حالت این است که وقتی که ما زنده هستیم به وصل، به عبارتی دیگر وحدت با خدا یا زندگی که حالت سکون و آرامش ما است آگ اتفاقات می‌افتند و ما را می‌کشاند به فضای ذهن بتوانیم دوباره برگردیم به آن فضا. این کار را خیلی‌ها نمی‌توانند بکنند. فضای وصل یا وحدت که ماموریت ادیان هست که انسانها را به آنجا ببرند که اگر تمرکزشان این باشد حقیقتاً مامورینشان را درست انجام می‌دهند در واقع خود زندگیست و خود هوشیاریست پُر از آرامش است که اگر فعال بشود بصورت شادی از ما بیان می‌شود. کسی که در حالت وصل است وقتی که فکر می‌کند از این حالت، که حالت نیست در واقع بودن است، حالت یعنی حالت ذهنی و فیزیکی. این حالت ندارد برکت زندگی میریزد به فکرهایش و اعمالش و دائماً زیبایی می‌آفریند و عشق در جهان پخش می‌کند و مرکز ثقلش در این لحظه است زنده به زندگی در این لحظه است. کسی که در این فضا نیست تو ذهن هست در این صورت همینطور که در مصرع دوم می‌گوید در بیابان مگیلان است در فضای درد است. برای اینکه ما به عنوان هوشیاری بارها گفتیم که از آن طرف می‌آییم در آخر غزل هم می‌گوید که این سخن پایان ندارد لیک من *** آدمم زان سر به پایان می‌روم. ما بصورت هوشیاری از آن سر می‌آییم. یا می‌توانیم بگوییم که خود هوشیاری یا خود زندگی هستیم، می‌آییم به این جهان به عنوان انسان جذب ذهن می‌شویم و وارد ذهن می‌شویم و ذهن یک فضای موهومی است و در آنجا می‌خواهیم مثل میوه برسیم و مولانا گفت که در حوالی ده سالگی باید متولد بشویم یعنی خودمان را بکشیم از این فضا بیرون و وقتی خودمان را کشیدیم از این فضا بیرون، دوباره به فضای وحدت زنده بشویم. به فضای یکتایی یعنی دوباره یکی شدن با خدا یا زندگی. این ما حاصل کلام است که می‌گوید از آن سر آدمم و الان دارم می‌روم به پایان. پایان ما همین بیرون ذهن است که هوشیارانه و این دفعه هم از هوشیاری و هم از ذهن ما زنده می‌شویم و این حالت، حالت وصل است. منتها این وصل با وصل قبلی که آمدم این است که حالا ما هوشیاریم به خودمان، قائم به ذات خودمان هستیم و این را می‌دانیم. پس کسانی که می‌پرسند از دیگران که آیا شما فکر می‌کنید که من به حضور رسیدم یا نه؟ این سوال زیاد مربوط نیست. برای اینکه اگر شما به فضای وحدت زنده بشوید نمی‌شود که ندانید. وقتی شما از ذهن خارج می‌شویم به فضای وصل در این صورت فضای وصل یا یکتایی زندگی زنده است بطوریکه دست اول ما زنده بودن خودمان را حس می‌کنیم که این زنده بودن مال

زندگی است و به چیزهای این جهانی بستگی ندارد و فوراً متوجه می شویم که اقلام ذهنی که این جهان را به ما نشان می دهد اینها از بین رفتنی هستند به اصطلاح آفل و گذرا هستند. می توانید بگویید که هر چیزی که در این لحظه اتفاق می افتد در حالت گذر است. اگر ما به آن انرژی یا هوشیاری زنده نشویم ما نمی توانیم متوجه بشویم که اقلام این جهانی در حال گذر هستند. درست مثل این است که همه جهان اگر قرمز میشد ما دیگر نمی فهمیدیم که همه چیز قرمز است برای اینکه رنگهای دیگر وجود دارند ما می فهمیم که این قرمز است و دیگری آبی است. در اینجا هم هوشیاری بی فرم، هوشیاری زنده چون وجود دارد و این پایاست و نا میرا است، نامیرندگی را برای اولین بار ما حس می کنیم و دیگر نمی ترسیم. می بینیم که این تن ما و چیزهای این جهانی در حال گذر هستند از جمله وضعیتهای ما، همچنین متوجه می شویم که ما به عنوان هوشیاری حضور، زندگی زنده، فرم داریم و فرم و وضعیت ما، جزو ما است و جزو این لحظه است. شما به خودتان نگاه کنید نمی شود بی وضعیت جسمی و شرایط اوضاع و احوال نباشید برای اینکه این هوشیاری که ما باشیم، عامل آفریننده است یعنی ما همیشه با یک فرم همراه هستیم. نگاه کنید و ببینید که این لحظه شما راجع به یک چیزی فکر می کنید وضعیت روابطتان یک جور خاصی است و وضعیتهای دیگران یک جور خاصی است یعنی شما یک وضعیت دارید بعلاوه هوشیاری. اگر فقط وضعیت را می بینید و هوشیاری حضور را نمی بینید در هجران هستید. هجران حالتی است که ما رفتیم به فضای موهومی یعنی ذهن و از هوشیاری بی فرم آگاه نیستیم و فقط هوشیاری جسمی داریم این هجران است. بنابراین فضای ترس هم هست چون ما به آن هوشیاری زنده زندگی هوشیار نیستیم هر چه که می بینیم حس می کنیم مثل وضعیتها بنظر می آیند که اینها همیشگی هستند و ما می ترسیم. ما نمی فهمیم که هر چیزی که وجود دارد در حال گذر است و ما آنها نیستیم ولی در حالت وصل این را می دانیم. ما نمی دانیم در واقع آن هوشیاری می داند. الان که می گوئیم من و یا ما منظور این من ذهنی است اگر در هجران هستیم ما در حالت هجران که زندانی شدن در ذهن است ما خودمان را با اتفاقات یکی می گیریم فکر می کنیم که داریم اتفاق می افتیم بنابراین می ترسیم خشمگین می شویم و هیجانان منفی داریم و به هیجانان منفی می چسبیم و به آنها را جزو خودمان می بینیم و می دانیم و زندگی را بر اساس درد بنا می کنیم و باور می کنیم. هر فکری که در سر ما بوجود می آید ما آنها را باور می کنیم و این فکرها ما را می ترسانند. حس تنهایی ما را رها نمی کند ولو اینکه در بین مردم هستیم. حالیمان نیست که این حالت بعلت این است که ما خودمان را از زندگی جدا کردیم و زنده به آن هوشیاری نیستیم برای اینکه آن هوشیاری جزو یک زندگی هست. در جهان یک زندگی وجود دارد و در همه آن زندگی می تپد. اگر شما به آن عملاً زنده بشوید دیگر حس تنهایی نمی کنید برای اینکه آن را در همه می بینید عملاً حس می کنید و تجربه می کنید بنابراین وقتی بین مردم هستید واقعاً بین مردم هستید و با همه حس عشق می کنید حس وحدت می کنید کسی را دشمن نمی دانید کسی را غیر نمی دانید در صورتی که وضعیت هجر یا هجران که همین جدایی باشد دوست و دشمن می شناسد غیر می شناسد برای اینکه یک من توهمی است و بر اساس غیر بنا شده. ستونهایش هم غیر است و هم چیزهای این جهانی است. چیزهای این جهانی که از بین دارند می روند ولی ما به آنها چسبیده ایم که آنها را نگه داریم و برای اینکه این بافتش به نظر ما ثابت و جامد باشد محکم باشد به عقایدمان می چسبیم و آنها را می خواهیم در این جهان اجرا کنیم. دگم هستیم انعطاف نداریم و می خواهیم حتماً عقیده ما باشد.

بخش دوم :

و در پایین خواهیم دید که ما به جای زندگی شبهه زندگی داریم. شبهه زندگی عبارت از این است که ما زنده به هوشیاری حضورنباشیم و فکر کنیم بعضی چیزها یعنی زندگی، از جمله ستیزه. ما در ذهن در حالت هجرانی دعوای خانوادگی را بصورت زندگی قبول داریم درواقع این شبهه زندگی

است یک چیزی که زندگی نیست ولی به جای زندگی نشسته، مصنوعاً زن و شوهرها حتماً باید دعا کنند اگر نکنند نمی شود. نکنند از کجا بدانند که زنده هستند. اگر یکی عقیده خودش را به آن یکی تحمیل نکند و برتر از آن یکی نباشد از کجا بفهمد که زنده است و بهتر از آن یکی است و حس هویت بکند و حس بودن بکند؟ از طریق مقایسه و برتری است. بنابراین زن و شوهرها که می خواهند رابطه زیبا داشته باشند این رابطه زیبا می رود به حالت بحرانی و نمی شود که ادامه پیدا کند. نمی شود رابطه زیبا را بوجود آورد مگر اینکه هر دو نفر به هوشیاری حضور زنده بشوند برای اینکه شبیه زندگی به جای زندگی نشسته. ما الان یک ماه است که دعا نکردیم از کجا بفهمیم که زنده هستیم؟ اگر من داد نزنم سر همکارانم و یا سر بچه ام از کجا بفهمم که وجود دارم؟ اگر واکنش نشان ندهم، واکنش من فریاد است و دادو بیداد کردن است و بلند حرف زدن است و کسی را سر جای خودش نشان دادن است. اینها به من زندگی می دهد ولی این زندگی نیست الان ما می فهمیم که اینها شبیه زندگی هستند. در مثنوی امروز انشالله اینها را خواهیم خواند.

پس ما متوجه شدیم که در این حالت هجرانی که یک فضای توهمی است. من دائماً وضعیت ها را ارزیابی می کنم قضاوت می کنم ویر چسب می زنم و بد و خوب می کنم و اینکار را من به صورت اتوماتیک انجام می دهم. این کار باعث می شود که من ذهنی به زندگیش ادامه بدهد. اولین بار که از هجران می خواهم بروم وصل، متوجه می شوم که من اینکار را دارم می کنم اصلاً متوجه ذهنم می شوم متوجه کارهایی را که ذهنم می کند می شوم. متوجه می شوم که من دائم یک سری فکرها را تکرار می کنم و این فکرها حال من را خراب می کند خیلی از این فکرها منفی هستند تا بحال متوجه نبودم این نشان وصل است. نشانگر این است که یک نوع هوشیاری دیگر به نام حضور در من بوجود آمده. کلید کارشاید از اینجا میتواند شروع شود که اگر شما درد دارید یعنی در بیابان مغیلان هستید، فقط بدانید که این درد برای این است که به شما بگوید که شما در فضای جدایی هستید و اینجا جای شما نیست و خودتان را یک جوری از اینجا باید ببرید بیرون. نه اینجا اصرار کنید و درد را روی درد اضافه کنید و درد فعلی را از طریق شکایت یا احساس مظلومیت پایه زندگی آینده قرار دهید، این برای اینکار نیست. در مثنوی هم امروز خواهیم خواند که برای این است که شما بدانید جیره زندگی کم شده. به شما زندگی نمی رسد و دیگران نمی توانند کاری بکنند. وضعیتها را اگر بهتر کنید حال شما بهتر نخواهد شد. این دیگر دانستنش که مشکل نیست! بنابراین ما این طرف و آن طرف نباید بدویم تا وضعیتهای زندگیمان را بهتر کنیم. نه اینکه بد است بهتر کردن. برای این کار، که من درد دارم و در ضمن امروز خواهیم دید که در حالت هجرانی ما همیشه حس نقص می کنیم. انگار بعضی ها حس نقص می کنند چون در ذهنشان هستند و هوشیاری جسمی دارند از جسمها و از وضعیتها طلب کمک می کنند مثل اینکه می دانند چه چیزی کم است. خیلی ها می دانند که چه چیزی کم هست. می گویند بله من اتومبیل این مدل است یا آن مدل نیست من ماشین بهتری می خواهم خانه بزرگتری می خواهم، پول بیشتری می خواهم، می خواهم بچه هایم به حرفم گوش بدهند، می خواهم همسرم به حرفم گوش بدهد من یک زندگی پر از عشق می خواهم یک همسر بهتری می خواهم و همه اینها را ردیف می کنند که من اینها را کم دارم. نمی دانند که تمام این مشکلات برای این هست که در فضای هجران هستند و اینجا بیابان مغیلان است. یعنی فضای درد است و شما ممکن است که بپرسید که آیا ما مجبوریم وارد این فضای مغیلان بشویم؟ جوابش هست بله. برای همین است که می گوید در سطر دوم

من به خود کی رفتی او می کشد

تا نپنداری که خواهان می روم

بنابراین این هم به کل مربوط است و هم به کارهای جزئی ما. هوشیاری از آن طرف می آید. در خط آخر هم گفته است که آمدن زان سر به پایان می روم. هوشیاری از آن سر می آید اگر به ما بود نمی آمدیم. وارد این جهان و وارد فرم می شود و از طریق مادرمان ما زاینده می شویم. میدانید اینجا چطور بزرگ می شویم و زندگی ما را یا خودش را که ما هستیم وارد یک فضای توهمی می کند و با چیزها هم هویت می شویم و دردمان می آید و می رسیم آنجا بصورت میوه و با درد مثل درد زایمان از آنجا ما را می کشد بیرون دارم صحبت این را می کنم که اگر به من بود اصلاً نمی رفتم درست مثل نوزادی که در شکم مادر است می گوید من از اینجا نمی روم بیرون. خب نمی شود که نروی بیرون! اصلاً دست تو نیست که می گوید ما اینجا راحتیم می خوریم می خوابیم اینجا چه مشکلی دارد؟؟ بنابراین چه آمدنمان و چه داخل شکم مادرمان و چه زاینده شدنمان وارد ذهن شدنمان و آنجا با چیزها و با دردها و فکرها هم هویت شدن ما و دوباره از آنجا حرکت کردنمان به بیرون و زاینده شدنمان هیچ کدام از اینها دست ما نیست. می گوید او می کشد. پس یک نیرویی اسمش را بگذار خدا، اسمش مهم نیست چه اسمش می گذارید روی آن. این مکانیسم را در نظر بگیرید که ما اختیاری در مورد این نداریم که نرویم. تا تو تصور نکنی که من بطور خواسته دارم این راه را می روم. بنابراین اگر شما الان در فضای هجران درد دارید یک نیرویی به شما دارد می گوید که این چیزهایی که به آنها چسبیده ای رها کن من تو را دارم از اینجا می کشم بیرون و تو مقاومت نکن. ذهن در ضمن فضای مقاومت هم هست در فضای هجرانی ذهن ما می خواهیم از وضعیتهای و از چیزها و شرایط، زندگی بیرون بکشیم. بنابراین فکر می کنیم به نظر خودمان که اگر این اتفاق اینطوری نیفتد و آن طوری بیفتد به من بیشتر زندگی می دهد معمولاً هم در واقع این شعار هرچه بیشتر بهتر از هر چیزی دارد ما را هدایت می کند. ولی این اصلاً کار نمی کند. یعنی اگر شما هم چنین شعاری دارید بدانید که کار نمی کند. اگر انجام بدهم مسائل من حل می شود! نه مسائل تو زیادتر می شود که کمتر نمی شود.

خب بنابراین گفتیم ما در ذهن مقاومت می کنیم اصلاً ذهن بنابر تعریف یعنی مقاومت و هیچ کس نیست که در ذهنش باشد و قضاوت نکند و مقاومت نکند. هر دوی اینها بعلاوه هم هویت شدن با چیزها با هم می آیند این سه تا به هم می آیند. علت اینکه ما مقاومت می کنیم با چیزها و موقعیت ها هم هویت شدیم و در ضمن می گوئیم اینها به ما زندگی خواهند داد. بنابراین آنطوری که ذهن تفسیر می کند که تفسیر هایش هم غلط است به چیزها می چسبد و مقاومت می کند در مقابل تغییر. تغییر نظام جهان است. پس از این مقدمه برویم ببینیم که مولانا چه می گوید.

می گوید که در اینکه من دارم کشیده می شود و من می روم و کسی دارد من را می برد

چشم نرگس خیره در من مانده ست

کز میان باغ و بستان می روم

چشم نرگس یعنی چشم طبیعت، مثل درختان مثل حیوانات بطور کلی اینها نگاه می کنند به من و تعجب می کنند برای اینکه من از میان چیزهایی که ذهن فکر می کند خیلی زیبا است از میان آنها دارم میروم و به آنها دیگر دلبستگی ندارم. این دلبستگی ذهنی به هر چیزی که ذهن دوست دارد برای این نیست که واقعاً لذت می برد و کیف می کند از ترسش چسبیده به چیزها. کما اینکه اگر شما زنده بشوید به گنج حضور و دوباره با دید حضور به آن چیزها نگاه کنید به همین نرگس و گلها نگاه کنید و به چیزهای لذت بخش این جهان نگاه کنید یک جور دیگر می بینید. الان ما با ترس و خشم و بدون انعطاف به چیزها چسبیده ایم و حاضر نیستیم یک جور دیگر باشیم، این راه زندگی نیست. یعنی اگر ما در ذهن باشیم همیشه خارستان است. هر چقدر هم چیزهای زیبا شما را محاصره کرده باشند، نمی توانیم لذت ببریم. بنابراین چشم طبیعت مانده در من که من چطور این چیزها را رها

کردم و در ضمن به ما می گوید شما به آن چیزهایی که چسبیدید و فکر می کنید که با ذهن که چقدر اینها زیبا هستند اینها را رها می کنید و دستتان را باز می کنید و دارید ذهن می روید بیرون. برای اینکه ما حالا هر طوری که رسیدیم به ذهن بماند! ما الان مشکلمان این است که ما چطوری از این ذهن برویم بیرون.

عقل هم انگشت خود را می گزد

زانک جان این جاست و بی جان می رود

عقل ذهنی ما هم حیران مانده برای اینکه جان ما این جانی که ذهن می تواند حس کند و ما می توانیم با حسهایمان تجربه کنیم که یک پوسته هست می گوید آن هم ای بابا من اینجا هستم و او دارد برای خودش می رود! یعنی آن هوشیاری که ما باشیم آن هوشیاری دارد از توی ذهن می گذرد و دارد بیرون از ذهن می رود به فضای یکتایی، وقتی از این ذهن خراج شد و در آن فضای یکتایی رفت می شود هوشیاری خالص. چرا هوشیاری خالص؟ چون از فرمهای ذهنی گرفته شده ما رفتیم تو ذهن و از ذهن بیرون آمدیم و الان وضعیتمان فرق کرده. همان هوشیاری هستیم منتها این دفعه بیدار شدیم به خودمان و می دانیم کی هستیم. قائم به ذات هستیم و می دانیم که پایا هستیم و نامیرا هستیم و نمی ترسیم. زندگی الان به ما دسترسی پیدا کرده می خواهد عشقش را از ما بیان کند و ما الان می فهمیم و می دانیم که این مسئولیت ما انسانها است در روی زمین و بنابراین از این عبور ما عقل هم مانده که من دیگر کاری نمی توانم بکنم و این دارد می رود. تلویحاً مولانا می گوید شما به حرف عقلمان هم گوش نمی دهید. عقل جزئی ما از ذهن می آید و آن عقل اجسام است. آن ما را می خواهد ما را بصورت جسم نگه دارد و ما به حرف آن گوش نمی دهیم. بنابراین می گذاریم و می رویم و آن هم حیران انگشت به ذهن می ماند که این چرا اینطوری می کند و جان را ول کرده و دارد می رود. بی جان دارد می رود! بله ما به عنوان هوشیاری بی جان می توانیم برویم. شما اگر این لحظه زنده بشوید به زندگی می دانید که این تن شما یک پوسته است و بخاطر شما هست که این تن، تن است. مثل آن شاپرکی بود که از داخل کرم آمد بیرون و آن چیزی که ماند پوسته بود. حالا ما این پوسته را لازم داریم تا آخر عمرمان تا توی آن زندگی کنیم.

دسته ناپیدا گریبان می کشد

من پی دست و گریبان می روم

می بینید که زندگی این لحظه هم قسمت پیدا دارد و هم قسمت ناپیدا. شما به آسمان نگاه کنید آسمان ستارگانش فرمش است و فضای خالی ناپیدایش است. پس آسمان دو قسمت است یکی فضای خالی است و یکی ستارگانش است. در واقع کاسه آسمان همین فضای خالی است، همانطور شما. شما یک کاسه خالی دارید که شما باشید هوشیاری خالی درون شما و یکی هم فکرهایتان است و محتوای آنها و می بینید که شما کاسه خالی هستید و این محتواها مرتباً عوض می شوند هر چیزی که در کاسه است. همانطور که در آسمان مرتب این کرات تغییر می کند و حرکت می کنند و تغییر شکل می دهند ولی آسمان ساکن است. آن قسمت ساکن شما، ساکن است اگر اطلاع ندارید از آن، پس در هجران هستید. پس ما هم مثل آسمان یک قسمت ناپیدا داریم و یک قسمت پیدا. یادمان باشد که قسمت پیدا و ناپیدا با هم هستند. حالا این لحظه هر اتفاقی که برای شما می افتد جزو شما است و با شما یکی است و نمی توانید بگویید که این اتفاق من نیستم و به من مربوط نیست و من از این بدم می آید. ما با آن ستیزه می کنیم. شما باید یکی بشوید با اتفاق این لحظه و از یکی شدن با اتفاق این لحظه شما تبدیل به فضای زیر این اتفاق می شوید. چرا ما کننده می شویم از زندگی؟ برای اینکه ستیزه می کنیم با اتفاق این لحظه. تسلیم که بارها صحبت کردیم به عنوان کلید به عنوان اولین قدم، ما ستیزه را می گذاریم کنار و باور می کنیم و مقبول

می کنیم که این لحظه همراه با اتفاقش است شما نمی توانید بگویید که این لحظه که زندگی است اتفاقش نباشد یا من از اتفاقش بدم می آید . شما چنان اتفاق این لحظه را در آغوش می کشید درست مثل اینکه این اتفاق را خودتان انتخاب کردید. همین است که هست و مولانا می گوید که بهترین اتفاق است. اتفاق این لحظه بهترین اتفاق است که برای شما میتواند بی افتد منتها چون ما ستیزه می کنیم ارزشش را نمی دانیم و به هر حال آن قسمت پیدا جزو کل این لحظه است شما فقط قسمت پیدا را نبینید و با آن ستیزه بکنید و آن هست که ما را به هجرانی می برد و در آنجا نگه می دارد.

بخش سوم:

تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت . چون قضاوت سبب می شود که من نفهمم که اتفاق این لحظه جزو زندگی این لحظه است جزو شما است . ما نمی توانیم بگوییم که من اتفاق این لحظه را نمی خواهم ببینم بدم می آید و می خواهم بکشم زیر گلیم و پنهانش کنم . چرا؟ برای اینکه به نظر من نقصهای من را کامل نمی کند . هیچ چیزی بدتر از ستیزه نیست. در این راهی که می گوید من می روم! پس ما یک قسمت پیدا داریم و یک قسمت ناپیدا. قسمت ناپیدای ما که در واقع فضای زیر اتفاق این لحظه است روی قسمت پیدا اثر می گذارد اگر موازی باشیم به زندگی قسمت پیدا هم تغییر میکند و ما می بینیم که ما به صورت پیدا و ناپیدا می رویم بسوی زندگی. اصلاً اینطور بگوییم که ما و زندگی یکی هستیم. زندگی این لحظه بصورت شما یک قسمت پیدا دارد و یک قسمت ناپیدا. آن قسمت ناپیدایش همین فضای زیر فکرهاست و آن قسمت پیدا فکرهاست و شما دارید می رود و هیچ ستیزه هم نمی کنید و یک نفر دارد شما را می کشد. شما اگر دخالت نکنید خوب می کشد و می برد چون دخالت می کنید با ذهن آگاه کار را خراب می کنید.

یک قصه ای در مثنوی خواندیم که گفت عرب سوار شترش شده بود و داشت میرفت که یک فیلسوف نمایی را دید این عرب بدوی انسان طبیعی است و انسانی که از مادرش زاییده شده و بیش از حد به هجرانی نرفته و فیلسوف نما همین من ذهنی است . این فیلسوف نما این عرب را می بیند و می گوید این باری که روی شترت است یک جوال اینطرف و یک جوال آنطرف چی هستند. می گوید یکی از آنها گندم است و دیگری شن یا ریگ است. یعنی من پنجاه درصد هوشیاری حضور دارم که گندم است و پنجاه درصد هم ریگ است یا شن است یا هر چه هست به در نمی خورد و من است. آن فیلسوف نما می گوید که تو چرا این کار را کردی؟ تو بیا این ریگ را بریز زمین و این گندم را یک قسمتش را بگذار این طرف و یک قسمتش را بگذار طرف دیگر. هم شتر سبک می شود و اینطوری بهتر است . یعنی این من را بطور کلی بریز دور کاملاً و تماماً هوشیاری حضور بشو. این عرب یعنی انسان اولیه مثلاً ده ساله می گوید به به تو عجب فکری داری آفرین بر شما . من تا بحال به فکرم نرسیده بود. غافل از اینکه اینکار کار سختی است . این که ما بطور کامل در این لحظه سکون باشیم و گنج حضور باشیم و من نداشته باشیم این کار هر کسی فعلاً نیست. اگر شما پنجاه پنجاه هم باشید که معمولاً وقتی چالشهای زندگی می آیند هوشیاری حضور زیاد بشود و نورش را بندازد روی این جهانتان و به شما کمک کند و خردش را به شما بدهد تا شما مشکلاتتان را حل کنید این کافی است . خب البته ما داریم تمرین می کنیم که تماماً هوشیاری حضور باشیم . ولی به هر صورت بحث در می گیرد و اگر شما علاقمند هستید می توانید بروید به آن برنامه تماشا بکنید و ببینید تا جزعیات را متوجه بشوید ولی به هر جهت بحث به اینجا می رسد که عرب بدوی می گوید خب تو با این عقلی که داری حتماً خیلی ثروتمند داری ! به زبان ساده ثروت دارد می گوید. چند تا شتر داری؟ چقدر طلا داری؟ گفت من شتر و طلا ندارم . چقدر ملک داری؟ گفت من ملک ندارم. خلاصه گفت پس چی داری؟ گفت هیچ چیز. من هیچ چیز ندارم اگر غذای من را یکی ندهد من از گرسنگی می میرم. پس معلوم می شود که من ذهنی دائم می رود بسوی Perfection یا کمال که

در این مورد ما کمال نداریم و در پایین هم می گوید ذره ذره انجام می شود و در سه تا خطی که بعد از این خط می آید توضیح داده است . می گوید ما قطره قطره چون از دریای عمان هستیم به آن سوی می رویم. از کان معانی ما ذره ای هستیم و ذره ذره به آن سمت می رویم یعنی افتان و خیزان. اشتباه می کنیم و می بینیم که با ذهن هم هویت شدیم پس هویتمان رامی اندازیم یک ذره بیدار می شویم و ذره ذره بیدار می شویم هوشیاری حضور را زیاد می کنیم و اینطوری نیست که ما یکدفعه بخواهیم که مثل آن فیلسوف نما که من ذهنی بوده که می گوید یا صد در صد باید به حضور برسیم یا بدر نمی خورد. خلاصه عرب بدوی به او می گوید که تو بدشگون هستی برو دنبال کارت !من همان پنجاه درصد ریگ و پنجاه درصد گندم برای من خوب است. تو اگر اینطرفی می روی من آنطرفی می روم! اول متوجه بشویم که قصه به ما می گوید که برای وصل شما باید حتماً دو تا هوشیاری داشته باشید این هوشیاری ریگ هوشیاری من ارزشی ندارد ولی عملاً اگر ما اینطوری هستیم شما بپذیرید اگر شما دیدید که به وصال رسیدید و بعضی موقعها من نشان می دهید اشکالی ندارد یواش یواش ما داریم می رویم.

می گوید که یک دست ناپیدایی هست که گریبان ما را گرفته و می کشد . و من دنبال این دست و گریبان می روم و این نشان می دهد که یک کسی را گرفته شما را گریبان معنویتان را و همچنین جسمی تان را یعنی ما هم فرم مان دارد اصلاح می شود و هم معنویت ما. برای اینکه معنویت ما جزو زندگی است و آن دارد خودش را از ذهن می کشد بیرون . شما هم دنبال دست و گریبان می روید. هیچ علاجی نداریم. یادتان باشد که مولانا در درسهای گذشته به ما گفته که اولین کاری که شما می کنید این هست که به وصال برسید و بعد از بی آفرینید اگر می خواهید درد نیافرینید.

این چنین پنهان دست کیست تا که من پیدا و پنهان می روم

دست زندگی هم پیداست و هم پنهان است و شما هم متوجه می شود که شما هم بطور پنهان می روید آن موقع که با زندگی یکی هستید پنهان است کشیده می شوید و آن موقع که فرمتان را می بیند و از فرمتان آگاه هستید آن موقع پیدا است و همیشه یک قسمت پنهان دارید و یک قسمت نمان. این دو با هم هستند لزوماً این نیست که شما همیشه من داشته باشید ولی شما اثر قسمت پنهانتان را روی پیدایتان بطور مرتب می بینید . همیشه گفتیم که ما نمی شود که بی وضعیت باشیم . شما نگاه کنید که خیلی موقعها یک وضعیتی شما را محاصره کرده که این وضعیت وقتی ناگوار می شود ما می فهمیم ولی بدن وضعیت نیستیم ما . حداقل این بدنمان وضعیت است و یک حالتی دارد که این پیدایش است وضعیت فکرهایمان پیدایش است وضعیت رابطه مان پیدایش است وضعیت مالی ما جزو این قضیه است. یک قسمت نا پیدا هم داریم و می بیند که هر دوی اینها دارند کشیده می شوند وقتی وصال بیشتر بشود این قسمت فرم شما زیباتر می شود و سالمتر می شود و هم پیدا و هم نمان می بیند که دارید می روید به آن سمت . شما نگاه کنید که اگر گنج حضور را گوش کرده اید نسبت به دو سال پیش قسمت پیدایتان چقدر فرق کرده؟ روابط شما عوض شده و شاید وضعیت مادی شما بهتر شده. یادتان باشد منظور زندگی رسیدن ما به حضور است و استفاده از ما برای پخش انرژی عشقی اش . حالا این منظور زندگی است. حالا ما این را وصل کردیم به چیزهای دیگر بعضی ها زنگ می زنند و میگویند اگر ما گنج حضور گوش بدهیم می توانیم خانه بخریم؟ من می توانم زن بگیرم؟ یا شوهر پیدا کنم؟ گنج حضور برای اینکار نیست. ولی اگر شما به آن هوشیاری حضور زنده بشوید و آن انرژی در شما جاری بشود معلوم است که کارهای این جهانی شما و قسمت پیدایتان بهتر خواهد شد. روابط شما با مردم بهتر خواهد شد ولی شما برای این به گنج حضور نمی خواهید برسید که اینها بهتر بشوند و ما نمی خواهیم که سر خودمان کلاه بگذاریم. چون اگر برای آن کارها بکنید ذهناً دارید اینکار را می کنید و نمی توانید از ذهن بیایید بیرون این خیلی مطب مهمی است. بعضی ها به گنج حضور گوش میکنند که من مسائل زیادی داریم و می خواهم مسائل را حل کنم. حالا کشاند

شما را به اینجا بقیه اش را بخاطر زنده شدن به زندگی و آمدن به فضای یکتایی بکن. بدان که بقیه فرع است و بعداً درست خواهند شد ولی بخاطر درست شدن آنها نیست که می خواهی به گنج حضور برسی و این خیلی مطلب کلیدی است که خیلی ها در نظر نمی گیرند. و حالا یک مقدار پیشرفت می کنند من ذهنی ضعیف می شود و همان جا ول می کنند و می روند و می گویند من دیگر درست شدم. درست نمی شوید شما تا زمانیکه از ذهن نیابید بیرون و از این خارستان بطور کامل نیابید بیرون درست نمی شود و فوراً من ذهنی می بافد خودش را و ترمیم می کند و بر می گرداند شما را سر جای خودتان.

این همان دست است کاول او مرا جمع کرد و من پریشان می روم

می گوید این دست زندگی هست که دیده نمی شود بصورت ذهن که شما را آورد در ذهن و شما را پراکنده کرد بعد دوباره جمع کرد. مولانا می گوید الان ما جمع هستیم منتها تحریکات بیرونی و بطور کلی جامعه چون عشقی نیست ما به زندگی نکبت بارمان در ذهنمان ادامه می دهیم ولی خدا ما را جمع کرده مثل اینکه یک میوه برسد و نخواهد بیفتد از درخت! یک بچه ای هم نه ماهش در شکم مادرش و باید زاییده بشود ولی بگوید که نه من خوشم نمی آید زاییده بشوم! اگر بیشتر بماند هم ممکن است به مادر آسیب برساند و اگر اضافه تر بماند هم خودش میمیرد و هم مادرش. ما هم درست همینکار را می کنیم اگر در ذهن بمیریم باور کنید که ما هم خودمان را می کشیم و هم زندگی را می کشیم. برای اینکه زندگی میخواست ما را بیرون بکشد. می گوید که ما را اول جمع کرده یعنی یکتا کرده من حالا به آن پریشانی ادامه می دهم به آن فکرها و خیالات خودم که با آنها هم هویت هستم از کجا می فهمید که جمع کرده؟ برای اینکه درد می کشیم ما. پس این کاری که ما میکنیم دیگر درست نیست. این ستیزه ای که ما می کنیم این مقایسه ای که ما می کنیم این کاهش ما به جسم که هر لحظه ما خودمان را بصورت جسم می بینیم و دیگران را بصورت جسم می بینیم و مقایسه می کنیم این درست نیست و این راه زندگی نیست. این یکتایی نیست و این جمع بودن نیست. جمع بودن یعنی اینکه شما از ذهن می آید بیرون و می بینید که زندگی یک دانه بیشتر نیست و یکتاست و در همه دارد می تپد و هیچ فرقی نمی کند که چه کسی باشد. اصلاً این به دین مربوط نیست به سواد مربوط نیست به ذهن و جسم مربوط نیست. در درخت می تپد در انسان می تپد در حیوان می تپد در سنگ می تپد منتها درجات هوشیاری فرق می کند و هوشیاری در آخرین ایستگاهی که گیر افتاده همین ذهن انسان است که دارد خودش را آزاد می کند. در انسان آخرین تله هوشیاری است و اگر ما متوجه بشویم دیگر رفته بیرون. ما هم خلاص می شویم از این گرفتاریهای بشری.

در تماشای چنین دست عجب من شدم از دست و حیران می روم

پس مولانا اشاره می کند که در تماشای این دست ناپیدا و عجب که من را دارد می برد من از دست ذهنم رها شدم و ذهنم من را دیگر کنترل نمی کند بنابراین حیران شدم. حیران کلمه انگلیسیش Ah است یعنی متعجب انگشت به دهن. یعنی ذهن رفته کنار و ما گفتیم عجب دستنی است و چه عظمتی است! چطور انسان را می برد و چطور این هوشیاری از جماد آمده به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان و در انسان از ذهن مرتباً دارد می رود بیرون. این حیرانی دارد.

سه سطر بعدی دارد می گوید که ما ذره ذره داریم می رویم بیرون.

من چو از دریای عمان قطره ام قطره قطره سوی عمان می روم

دریای عمان، دریای زندگی است، دریای همه امکانات است. من یک قطره هستم بنابراین ذره ذره خودم را از آن چیزهایی که چسبیدم آزاد می‌کنم هر رنجشی که حل می‌شود شما یک ذره شما آزاد می‌شوید هر کینه ای و هر مسئله ای که حل می‌شود یک ذره آزاد می‌شوید. شما به قول انگلیسی ها می‌روید و آن Attachments و به چیزهایی که چسبیده اید را آزاد می‌کنید و ذره ذره می‌روید بسوی دریای زندگی.

و همینطور در سطر بعدی می‌گوید

من چو از کان معانی یک جوم

همچنی جو جو بدان کان می روم

کان معانی معدن زندگی است معدن فضای یکتایی این لحظه و فضای همه امکانات همه چیز از آنجا می‌آید. رحم پویا و خلاق همه چیز. من جو جو دارم می‌روم به آنجا. جو واحد کوچک در وزن است.

من چواز خورشید کیوان ذره ام

ذره ذره سوی کیوان می روم

کیوان یکی از سیاره های منظومه شمسی است بزرگترینش است و تاریک است ولی ببین تاریکی را با خورشید آورده گرچه که ما در ذهن هستیم و خدا به ما تاریک است ولی خورشید است و من ذره ذره دارم می‌روم به طرف خورشیدی که ذهناً برای ما تاریک است ولی همینکه از ذهن خارج بشوم درخشش او را می‌بینم.

بخش چهارم :

این سخن پایان ندارد لیک من

آمدم زان سر به پایان می روم

بنابراین اینجورسخنان پراز معانی پایان ندارد. خلاصه کلام این است که من از آن طرف آمدم و دیگر ذهن باقی نمی‌مانم دارم می‌روم دوباره به پایان. پایان دوباره وحدت با زندگی است که در اصطلاح این برنامه از ذهن خارج شدن است. در این قسمت اجازه بدهید یک قسمت از مثنوی را شروع کنم و از سطر ۱۸۵۶ دفتر چهارم شروع می‌شود که تیتراش این است که **نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله یعنی اینکه جیره شما به عنوان انسان یا صوفی که صوفی یعنی رونده راه حقیقت، از غذای معنوی کم بشود. وقتی دل و جان صوفی غذای معنوی کم بشود ببینیم که چه اتفاقی می‌افتد.**

صوفی از فقر چون در غم شود

عین فقرش دایه و مطعم شود

زان که جنت از مکاره رسته است

رحم قسم عاجزی اشکسته است

اشاره کنم به اینکه تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی مفید است شما یک سری هفت جلدی بخريد و وقتی مثنوی می‌خوانیم شما می‌توانید باز کنید و اگر بخريد برای کسانی که تازه به این برنامه پیوستند گهگاهی واژه هایی می‌آید که به نظر مشکل هست می‌توانید از آن کتاب بخوانید و این واژه ها شما را نمی‌ترساند. می‌گوید اگر صوفی اگر شما به عنوان صوفی بروید به فضای فقر و دچار غم بشوید یعنی ما آمدیم تو ذهن با چیزها هم هویت شدیم الان همه هویتمان را رها می‌کنیم و نمی‌خواهیم از چیزها و از جهان هویت و خوشبختی بگیریم که این فقر است. فقر یعنی

اینکه شما وقتی می گوید که من کی هستم چشمتان به جهان نباشد . دنبال این نباشید که بگویند که من ماشینم هستم من بچه ام هستم یا همسرم یا مقام هستم . اینها نباشد بلکه زندگی باشد به عنوان جنس شما این فقر است . اگر کسی بخواهد اینکار را بکند می گوید حتماً دچار غم می شود. چرا؟ برای اینکه کندن هویت از چیزهای این جهانی که با آنها هم هویت شدی درآورد است و این درد را همه باید بکشند. گاهی اوقات بچه هایمان هم هویت میشوند با چیزها و آن چیزها وقتی جدا می شوند و میروند دچار غم می شوند . غم را باید بکشند درد را باید بکشند. البته منظور این درد کشیدن است نه درد از روی مریضی یا مریضی روانی. اگر ما عادت کرده باشیم به درد کشیدن و آن راه زندگی کنیم این غلط است ولی اگر هویتمان را از چیزی میکشیم و هوشیارانه داریم دردش را می کشیم، **هوشیارانه** در اینصورت این درد خوب است. نمی شود ما بیاییم به این جهان با چیزها و با فکرها هم هویت شدیم و الان می خواهیم خودمان را از اینها بکشیم بیرون و اینها هم ما را می کشند . فکر میکنیم که اینها به ما زندگی می دهند تا الان فکر کردیم ولی شما یک موقعی به یک جایی می رسید متوجه می شوید که نه اینها زندگی ندارند و می خواهید خودتان را هم از اینها بکنید اینها شما را ول نمی کنند. یک مدتی غمناک می شوید. این غم خوب است، این درد خوب است . برای همین است که می گوید اگر صوفی در اثر فقر دچار غم بشود همین فقر پرورش دهنده اش می شود و دایه اش می شود و غذایش می شود . این **مَطْعَم** را می توانستیم **مُطْعِم** و یا حتی **مُطْعَم** هم بخوانیم . **مُطْعِم** یعنی غذا دهنده اش می شود و **مُطْعَم** هم دوباره به معنای غذا می شود و دوباره **مَطْعَم** در فارسی به معنای غذا هست. فقرا توضیح بدهم که منظور فقر مادی نیست. خیلی ها فکر می کنند اگر هیچ چیز نداشته باشند این خوب است این فقر است . این فقر نیست! یک کسی که خانه و زندگی ندارد و توی خیابان زندگی می کند ممکن است که یک من بسیار بزرگ داشته باشد و فقیر است هیچ چیز ندارد ولی در فقر نیست. فقر معنیش بطور ساده یعنی شما چون بودنتان و هویت تان را از زندگی می گیرید پس نیازمند به چیزهای این جهانی نیستید بنابراین به معنی بی نیازی هم هست. به این جهان نگاه می کنید و به هیچ چیز نیازمند نیستید . چرا؟ برای اینکه زنده هستید به زندگی. چرا ما به این جهان نیازمندیم؟ می خواهیم به ما زندگی بدهند . برای اینکه دچار نقص می شویم. یکی از خصوصیت‌های در هجران بودن همین حس نقص است که ما را رها نمی کند و ما هم چون هوشیاری جسمی داریم این حس نقص را اینطوری تعبیر می کنیم که ما چیزهایی را که باید داشته باشیم نداریم! نه اینطوری نیست. پس مولانا راجع به فقر مادی صحبت نمی کند . این هم ما ایرانیها یاد گرفته ایم که اگر نداشته باشیم بهتر است و این هم یکی از راههایی است که مردم کار نمی کنند تنبلی میکنند و مجازمی دانند تنبلی را . تنبلی و عدم حس مسئولیت فقر نیست تنبلی است. من ذهنی است و من است . هر کسی تنبل است و کار نمیکند من ذهنی دارد و اگر می گوید که من درویش هستم و به من بدهید و محتاج است دیگر واضح است که فقر ندارد. ولی تعدادی از ایرانیها می بینیم که از این کلمه استفاده می کنند برای کار نکردن و تنبلی و بی حالی و این درست نیست.

ما صحبت‌مان این است که چطور از ذهن برویم بیرون و الان ما متوجه می شویم که اگر ما هویتمان را از جهان و از وضعیتها و از چیزها نگیریم دچار غم می شوم که این هیچ اشکالی ندارد و همین غم و همین فقر پرورش دهنده ما است و غذا دهنده ما است.

زانکه جنت از مکاره رسته است

رحم قسم عاجزی اشکسته است

برای اینکه بهشت از دردها رسته یعنی رویده است مکاره جمع مکره است یعنی درد سختی و ناخوشی. پس بهشت از درد رسته، ولی این معنیش این نیست که درد ارزش است اینجا خیلی چیز ظریفی وجود دارد که بعضی ها می گویند پس حالا که اینطوری شد ما به درد می چسبیم کسی که در اثر فقر درد می کشد یعنی به هیچ چیز نچسبیده اگر شما به چیزی چسبیده اید و به دردش هم چسبیده اید این دیگر فقر نیست. و این درد هوشیارانه

نیست درست مثل معنای که می داند یک مدتی مثلاً این هروئین را نکشد و از یک جهنمی عبور می کند و این درد هوشیارانه رامی کشد. می گوید یک ماه، دو ماه چاره ای ندارم و باید دردش را بکشم و هوشیار هم هست. ما هم معناد به چیزها هستیم معناد به ایراد گیری معناد به قضاوت معناد به چسبیدن و زیاد کردن معناد به خرید اینها را اگر هوشیارانه بخواهیم نکنیم و پرهیز کنیم این پرهیز درد دارد. **زانکه جنت از مکاره رسته است** ***رحم یعنی لطف خدا قسم یعنی مال عاجزی است که دلش شکسته است. عاجز در اینجا دوباره پُر معنی است یعنی شما می گوید که من دیگر کاری نمی توانم بکنم و زندگی دارد ما را می برد و مربوط به غزل است یک پیغام غزل هم عاجزی است خب اگر زندگی شما را دارد می کشد شما دیگر چی می گوید؟ هیچ چیز! عاجزی هستید. عاجزی همین فقر است. عملاً دل ما هم که مادی بود شکسته ولی ما آگاه هستیم و هوشیار هستیم که یک چیزهایی دل ما بود آن دل را ما شکاندیم و عاجزیم و تسلیم هستیم تا ببینیم که زندگی ما را به کدام سو می کشد ولی هوشیار هستیم. وقتی که ما فقر داریم خرد داریم و خرد زندگی در ما کار می کند اینطوری هم نیست که ما بخواهیم کارهایی بکنیم که قبلاً می کردیم و ذهن می کرد.

آن که سرها بشکنند او از علو رحم حق و خلق ناید سوی او

هر کسی که علو به معنی بزرگی هست ولی در اینجا به معنای منیت هست و خودبزرگ بینی. هر کسی که سرهای مردم را بشکند بخاطر منیت بزرگش در این صورت لطف خدا بسوی او نمیاد.

این سخن پایان ندارد و آن جوان از کمی اجرای نان شد ناتوان

این سخنان نغز پایان ندارد و دارد راجع به قصه ای صحبت می کند که قصه ما هم هست. قصه این است که می گوید جوانی که ما باشیم رزق معنوی کم شد و ما هم که رفتیم توی ذهن غذای معنوی و شادی و آرامش ما کم شده و ما برداشتیم یک نامه ای به خدا نوشتیم که درست نیست این و من شکایت دارم و این را نامه رسان برده و به دست خدا داده و خدا هم در پایین خواهیم خواند که خدا می گوید این باشنده احمق است و همیشه به فکر شکمش است و به فکر وصل نیست و جواب جوان را نمی دهد. بعد این جوان می گوید نکند که نامه بر، نامه را بدست شاه نداده! و یا حسادت کردند تقصیر آتشیز است و یا تقصیر نامه رسان است بهتر از نامه دیگری بنویشم و این نامه هیچ چیز جز محتوای ذهن شما نیست. همین من ذهنی است. همه نامه ای که ما داریم یا شکایت است و یا اینکه کم است و چرا اینطوری شد و اینها را می نویسیم به خدا و فکر می کنیم که اینها را خدا نمی خواند. همان لحظه ای که شما می نویسید خدا آن را می خواند ولی می گوید که بهتر از که جواب ترا ندهم! اتفاقاً مولانا این قضیه را اینجا توضیح می دهد و می گوید

شاد آن صوفی که رزقش کم شود آن شبهه ش در گردد و اویم شود

خوشا به حال آن انسانی که رزق معنوی و شادی و آرامش که توی ذهن است کم بشود ولی آن را اینطوری تفسیر کند که یک اشکالی من دارم و من باید یک کاری بکنم و یعنی اینطوری بفهمد که به این علت که من به جهان نگاه می کنم و به او نگاه نمی کنم این رزق، این قسم این جیره کم شده نه بخاطر اینکه زندگی به من توجه ندارد. این شبهه ش یعنی این شبهه اش یعنی این من ذهنیش. **در گردد و اویم شود** یعنی این من ذهنیش تبدیل به هوشیاری خالص بشود و او تبدیل به دریا بشود. **بِم یعنی دریا**. یعنی اینجا ما گیر کردیم توی ذهن. اینجا دو حالت دارد یا شما نامه می نویسید و نامه شما پر از شکایت است و می دهید به نامه رسان تا آن را بدهد به خدا و خدا می گوید که او عقلش نمی رسد و جواب نادان خاموشی است وجوابتان

را نمی دهد و یا نه می گویند که من دارم یک کارهایی می کنم که نباید بکنم و همین باعث می شود که این شبهه که این معنی را می دهد شما چیزهای شبه زندگی را زندگی گرفته اید مثل همین ستیزه و دعوای خانوادگی که به نام آرامش زندگی و زندگی زناشویی و زندگی پر از مهر و محبت گرفتید . واکنش منفی خودش شبهه است و شبهه زندگی است و زندگی نیست. خلاصه خوشا به حال شما اگر این تصمیم را بگیرید که شاید این اشکال را من دارم .

زان جرای خاص هر که آگاه شد

او سزای قرب و اجرای گاه شد

اجیری گاه یعنی همین پیشگاه خدا. جرای یعنی جیره. این جیره خاص این انرژی و هوشیاری و شرابی که از زندگی در این لحظه می آید شما جلوی شما را نمی گیرید و خرجش می کنید . هر کسی که در ذهن زندانی است و در هجران است و هجرانی را مبنای زندگیش قرار داده و باورهای خشک خودش را اصل می داند و داگمای خودش را اصل می داند او نه. او راه را بسته . ولی آن کسی که تسلیم است و بدون قید و شرط قبل از قضاوت و قبل از شکایت اتفاق این لحظه را می پذیرد در نتیجه این جرای این جیره دارد می ریزد به جان و دل او پس بطور زنده بصورت زندگی از آن آگاه است . پس دلش شاد است و آرامش دارد شادی و آرامش از او به جهان می ریزد . می گوید هر کسی از این جیره آگاه است او سزای قرب است و او شایسته نزدیکی به خداست و اجریگاه است که یعنی فضای همه امکانات که همه چیز از آنجا جریان دارد به این جهان و یا حتی این معنی را هم می تواند بدهد که خودش اجریگاه است . خودش محل زندگیت و انبار زندگیت.

زان جرای روح چون نقصان شود

جانش از نقصان آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است

که سمن زار رضا آشفته است

اگر آن جیره روح که می آید آن شادی و آن آرامش که در ذرات وجود شما ارتعاش می کند و این لحظه شادیش را شما حس می کنید آن اگر نقصان بشود در این صورت جان شما از نقصان او لرزان می شود و شما آن را می فهمید. نه کسی که تو ذهن زندانی است و درد کشیدن را راه زندگی می داند . او را نمی گوید چون او آنقدر درد کشیده که Numb و بی حس شده . اما اگر کسی که با موازی است با زندگی و این جرای و این جیره جاری است اگر یک دفعه واکنش نشان داد و عصبانی شد یک لحظه آن جیره قطع میشود پس می فهمد که یک خطایی کرده است . می گوید خوشا به حال آن صوفی که اینطوری باشد. که سمن زار رضا یعنی گلزار رضا یعنی راضی شدن به هر اتفاقی که در این لحظه می افتد و این که بدانید اتفاق و وضعیت این لحظه جزو یکتایی این لحظه و جزو زندگی است بنابراین شما آن زندگی هستید که اتفاقش هم با شما یکی است و اتفاقش را در آغوش می گیرید و می پذیرید. این راضی بودن از زندگی در این لحظه و تمرکز نکردن به اتفاق و اینکه دانستن اینکه ما از جنس اتفاق نیستیم بلکه فضای زیر اتفاق هستیم بنابراین اتفاق را در آغوش گرفته ایم ، این همان رضا است و خوشنود بودن و راضی بودن از زندگی بطور کلی است ، ولی به لحاظ فنی من این را اینطوری بیان می کنم . پس می فهمد که یاسمن زار رضا یعنی باغ یاسمن فضای رضا و رضایت و خوشنودی از این لحظه و زندگی که در واقع یعنی چه شما از زندگی راضی باشید از فرم این لحظه راضی باشید چه خدا از شما هر دوی اینها یکی هستند. اگر شما ناراضی هستید از این لحظه یعنی خدا هم ناراضی می شود شما هستید که تصمیم می گیرید. متوجه می شود که این یاسمن زار رضا آشفته شده است. این خیلی مهم است که ما بدانیم و رعایت کنیم که اگر حال ما الان خراب است سمن زار رضا آشفته است و ما خطا کردیم و باید برگردیم و تمرکز کنیم روی

خودمان . برای چه این همه می گوئیم که تمرکز ما باید روی خودمان باشد برای اینکه این چیزها را بدانیم اگر سمن زار رضا آشفته نباشد و ما موازی هستیم با زندگی در این لحظه و برکت زندگی از ما به جهان می ریزد نورش به همه می رسد شما دارید نظم می آفرینید بنابراین ما نباید ناراحت باشیم که این چی شد من حالا خودم یک چیزی یاد گرفتم و این را باید به آن یکی یاد بدهم چون او دارد اشتباه می کند و دارد ضرر می کند . بدانیم که اینها مال من ذهنی است. اگر شما تمرکزتان روی یک نفر دیگر است در هجران هستید و این هم یکی از علائم جدایی از خداست . هر کسی تمرکزش روی آدمهای دیگر است خدا را نمی شناسد . اگر یک ذره زنده می شد حواسش را می داد به سمن زار رضا می فهمید که من با حواسم کاری به بیرون ندارم این زندگی می خواهد برکتش را از من جاری کند من باید آماده کنم خودم را برای این کار نه اینکه بروم دنبال او که چی بشود؟! اگر این کار را مهیاء کنم به درجه عالی آنقدر که می توانم به جهان کمک کنم . اگر من بروم توی ذهن و بیفتم به هجرانی و انرژی درآورم به جهان بریزم این خوب است؟ البته که خوب نیست که مردم این کار را می کنند. سمن زار رضایشان آشفته است حواسشان به این است که این را سر جایش بنشانند و آن یکی را راهنمایی کنند و به او عقل را یاد بدهند. تمام حواس ما روی خودمان است تا گلزار رضا و تسلیم و موازی بودن با زندگی و جریان زندگی از ما به بیرون دائماً برقرار باشد . کاری به دیگران نداریم اگر دیگران گوش می کنند که خب گوش می کنند اگر نمی کنند آنها مسئولیت خودشان را دارند و آنها میوه خودشان را باید بدهند و شما می گوئید که من می خواهم میوه خودم را بدهم! ممکن است او بچه ام باشد و یا همسرم باشد و فامیل یا دوستم باشد اگر کسی هم ما را می کشد به زور که بیا و بگو که من چکار کنم شما می گوئید که من نمی دانم . اگر دیگر خیلی حس مسئولیت بکنیم می گوئیم من اینطوری فکر می کنم ولی دنبالش راه نمی افتم که ببینیم که حرف ما را گوش کرد یا نکرد.

بخش پنجم:

اجازه بدهید راجع به این رضا که هم ارزش عرفانی دارد یعنی هم کمک می کند ما از این مرحله ذهن عبور کنیم و خودمان را از ذهن بزنونیم و هم عملاً کمک می کند به ما در چالشهای زندگی و اجازه می دهیم این خرد زندگی از ما عبور کند در حل چالشها یا مسائلمان به ما کمک کند چند خط از جاهای دیوان شمس و مثنوی بخوانیم.

غزل شماره ۲۰ مولانا اینطوری می گوید به هر کدام از ما انسانها که در هجرانی هستیم و در ذهن بسر می بریم به عبارت دیگر تمرکز عمده ما یا مرکز ثقل توجه ما ذهن است و ذهن هم به واکنش و اعتراض و قضاوت و تفسیر علاقمند است.

پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان **بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا**

بگرفت دم مار را یک خارپشت اندر دهن **سر در کشید و گرد شد مانند گویی آن دغا**

آن مار ابله خویش را بر خار می زد دم به دم **سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها**

دارد می گوید که قبل از من و شما در جوش این دیگ جهان هر چه که الان وضعیتهاست و در این جریان است می گوید که خامان دیگری هم بودند توجه نکردند به این موضوع که باید بپذیرند وضعیت این لحظه را و از جنس فضای زیر وضعیتها بشوند یعنی تسلیم بشوند و به این ترتیب اتفاق این لحظه را در آغوش بکشند و با آن یکی بشوند تا راه حل از زندگی بی آید . بنابراین بسیار برطپیدن یعنی واکنش نشان دادند بالا پایین پریدن مثل

بعضی از ما و درمان نبود این کار برای مشکلمان ، الا بعد از مدت‌ها انرژی تلف کردن متوجه شدند که رضا وجود دارد. که گفتیم رضا چی هست.

حالا دارد مثال می‌زند می‌گوید که یک جوجه تیغی می‌آید دم مار را در دهانش می‌گیرد بعد هم سرش را می‌کشد و گرد می‌شود بنابراین خارهایش بیرون می‌ماند و این مار ابله خودش را دم به دم می‌زند به این خارها و سوراخ سوراخ می‌شود و میمیرد و جوجه تیغی می‌گیرد و مار را می‌خورد . هم ارزش عرفانی دارد و هم ارزش عملی دارد. ارزش عرفانی این است که ما وارد ذهن شدیم و یک چیزی به نام من ذهنی ما را به عنوان هوشیاری گرفته و جمع شده . بنابراین ما حواسمان به این نیست که ما زندگی و هوشیاری هستیم و خردمند هستیم . ما راه جوجه تیغی را داریم می‌رویم و آن چیزی که جوجه تیغی می‌خواهد عمل می‌کنیم برای همین است که در جوش این دیگ جهان مشغول کارهایی هستیم که این جوجه تیغی و یا این من ذهنی می‌گوید . به این می‌پریم به آن یکی می‌پریم با این ستیزه می‌کنیم و با آن یکی ستیزه می‌کنیم خودمان را مقایسه می‌کنیم و بحث و جدل می‌کنیم داریم خودمان را می‌زنیم به دردها . هر خار جوجه تیغی یک درد است که ما دچارش می‌شویم . در زندگی معمولی هم همینطور است یک رویدادی بوجود می‌آید یکی مثلاً پولش را از دست میدهد و ضرر می‌کند، یکی می‌میرد یا طلاق پیش می‌آید و یا بچه‌ها از پیش ما می‌روند از این جور چالشها پیش می‌آید و دم مار را این جوجه تیغی ذهن می‌گیرد اما خودمان را می‌زنیم این ور آن ور در حالیکه باید یادمان بیاد که الان موقع سکوت و ساکن بودن است . اگر این جوجه تیغی که ما را گرفته اگر مار حرکتی نکند و ساکن بشود و صبر بکند بعد از مدتی حوصله اش سر می‌رود و می‌رود . ولی مار آنقدر صبر و حوصله ندارد . پس

آن ما را بله خویش را بر خار میزد دم به دم **سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها**

بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل **گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا**

بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم هلا **ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا**

می‌گوید که این مار و همینطور ما در این حالت بی صبر هستیم و بی تدبیر. چه ما رفتیم تو ذهن به عنوان هوشیاری و جوجه تیغی ذهن ما را گرفته چه اتفاقی افتاده و آن هم ما را گرفته در هر دو ما صبر نمی‌کنیم و از خرد زندگی استفاده نمی‌کنیم و در پایین هم می‌گوید که **ساکن بشین**.

بنابراین از عجله مار خودش را کشت. برای اینکه عملاً مار آنقدر خودش را می‌زند به خارهای جوجه تیغی که سوراخ سوراخ می‌شود و ما هم همین کار را می‌کنیم در زندگی . **گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا بدلقا** یعنی بدقیافه چون قیافه ما در من ذهنی بسیار زشت است . اگر کمی صبر بکنیم ما از او می‌رهیم.

بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم هلا **ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا**

تو هم بر خارپشت هر بلا . یک بلایی برای همه بوجود آمده که رفتیم توی ذهن و با ذهن هم هویت شدیم و وقتی قضا می‌آید یعنی هوشیاری به فرم می‌روم . ما هر لحظه زاینده می‌شویم به یک فکر یا فرم . وقتی هوشیاری هستیم فضای خیلی بزرگ است فضای پذیرش وقتی زاده می‌شویم جا تنگ می‌شود . قضا این است که شما به فرم زاینده بشود توی فکر بروید و در آنجا جا نیست و جا کم است. این خیلی مهم است هم از لحاظ عرفانی و هم از نظر زندگی معمولی که بلاهای مختلف می‌آید . **بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم هلا** یعنی آگاه باش و خودت را به خارپشت هر بلا نزن و

ساکن بشین یعنی ساکت بشین و ساکن باش و هیچ کاری نکن و تامل کن و صبر کن. برای اینکه فرض کن جوجه تیغی دم مار را بگیرد و مار اصلاً تکانی نخورد. این جوجه تیغی تا کی باید صبر کند؟ جوجه تیغی هم صبر ندارد و می خواهد که مار را بخورد نمی تواند که تا یک ساعت صبر کند تا ببیند که مار چکار می کند بالاخره رها می کند مار را و می رود. این بلاها هم همینطور است. این من ذهنی ما را گرفته شما اگر صبر کنید و خرد بورزید و ساکن باشید که همان هوشیاری حضور باشد شما اگر یک بلایی اتفاق می افتد و یا الان در ذهن هستید اگر ساکن و باشنده بودنمان را حفظ کنیم این من ذهنی چیزی از ما نمیتواند بگیرد و نمی تواند ما را بخورد! چون این من ذهنی دائم ما را می خورد تا من ذهنی بشویم ما هر لحظه انرژیمان را و هوشیاری حضور را سرمایه گذاری می کنیم در من ذهنی تا من ذهنی بوجود بی آید ولی اگر ما ساکن باشیم اگر تامل کنیم اگر از جنس زندگی باشیم مخصوصاً این کلمه ساکن خیلی مهم است از جنس سکون باشیم و تکان نخوریم هر کسی هر کاری که بکند من تکان نمی خورم یعنی از جا کنده نمی شوم و واکنش نشان نمی دهم. قاطی تأثر اوقات تلخی مردم نمی شوم. هر کسی یک تأثر درست کرده و عضو می خواهد برای بازی کنندگان. وارد شو و بازی کن و این تأثر اوقات تلخی و دعوا و مرافعه است. بگو من وارد نمی شوم.

ساکن نشین این ورد خوان که اگر من الان ساکن هستم و فضا دار هستم اگر بروم توی این بلا، جا تنگ می شود و اگر جا تنگ بشود من دیگر کاری نمی توانم بکنم. یعنی من فضا دار نیستم دیگر و خردمند نیستم. بنابراین ساکن بشین و این ورد را بخوان که **جاء القضا ضاق القضا** یعنی وقتی قضا می آید فضا تنگ می شود بنابراین این ورد را بخوانی نمی روی به تنگنایی و تنگی ذهن. پس معلوم می شود قضا این بوده که فرم آفریده بشود و انسان برود توی این فرم که فضایش تنگ بشود. حالا اگر ما این ورد را بخوانیم و این آگاهی به ما بی آید می گوئیم که من حالا ساکن هستم و توی فرم نمی روم و فضا دار هستم.

همینطور این دو خط بعدی ارزش عرفانی دارد و هم ارزش زندگی و خودش، خودش را بیان می کند.

کس به زیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع آن بر می جهد

برجهد وان خار محکم تر زند
عاقلی باید که خاری برکند

یک کسی زیر دم خر یک خاری میگذارد و خر نمی تواند این را در بیاورد بنابراین می پرد بالا و هر چه بیشتر بجهد این خار بیشتر فرو می رود یک باشنده خردمندی می خواهد که این خار را از آنجا بردارد. توی من ذهنی هم اگر که ما بخوایم واکنش نشان بدهیم و ببریم بالا و پایین این خار من ذهنی بیشتر فرو می رود به تن و جان ما. همینطور یک کسی میاید یک حرفی می زند و شما می پرید بالا و هر چقدر که بیشتر می پرید بالا این خار بیشتر فرو می رود و اذیت می شوید بنابراین اگر آن باشندگی و سکون خود را بکار ببرید آن وصال خودتان را بکار ببرید یک دفعه خار را می بیند که کجاست و خار را می کنبد.

دوباره بر می گردیم به مثنویمان. اگر یادتان باشد راجع به این بود که اگر جیره صوفی یا انسان معنوی کم بشود چون این جیره را مرتب می گیرد فوراً متوجه می شود که خطایی کرده و آن خطا را دیگر نمی کند و خودش را تنظیم می کند.

هم چنانک آن شخص از نقصان کشت
رقعه سوی صاحب خرمن نبشت

این شخص انسان است که ما هم جزوش هستیم. می گوید از نقصان کثت یعنی از کمبود روزی در اینجا. رقعہ یعنی نامہ. یک نامہ بہ صاحب خرمن نوشت کہ صاحب خرمن ہم خداست. این نامہ ہم من ذہنی است یا ذہن است و آن چیزی کہ در ذہن نوشتہم بہ عنوان شکایتنامہ. می گوید نامہ اش را بدند و دادند بدست میرداد یعنی شاہ عدل انصاف. خواند آن رقعہ ولی جوابش را نداد

گفت او را نیست الا درد لوت

پس جواب احمق اولیتر سکوت

پس نامہ ما را بہ عنوان من ذہنی دادند بہ خدا و خدا نامہ را خواندہ و گفتہ این غیر از درد شکمش ہیچ درد دیگری ندارد. دائم می گوید کہ ہر چہ بیشتر بہتر و اصلاً توجہ بہ من ندارد. بنابراین جواب احمق خاموش است بہترین جواب برای احمق خاموشی است. پس انسان در ذہنش ہمین احمق است. ہر چقدر ہم شکایت کند و نامہ بنویسد بہ خدا، بہ جایی نمی رسد. می گوید نامہ را می خواند و جواب نمی دہد. چرا؟ برای اینکہ جلویش را گرفته شما وقتی شکایت میکنید و نامہ می نویسید بہ زندگی و چیزی بہ عنوان شکایت می گوئیم، زندگی می شود اصلاً خودتان می گوئید و خودتان می شنوید خودتان زندگی هستید. جوابی بہ شما نمی دہد برای اینکہ می گوید این اصلاً حواسش نیست.

نیستش درد فراق و وصل ہیچ

بند فرعست او نجوید اصل ہیچ

این انسان بیدار نمی شود، این درد فراغ و وصل ندارد! کہ ما ہم جزو آنها ممکن است باشیم. آیا ما متوجہ هستیم کہ ما در ذہن در فراغ هستیم. و باید برویم بہ وصل و از آن فضا بی آفرینیم. و از فضای جدایی و از فضای ذہن کہ می آفرینیم داریم درد می آفرینیم. نمی دانستیم اینها را ولی الان می دانیم. بنابراین در ذہن ما بند فرع هستیم کہ ہمین تن و شکم مان است و ہر چہ بیشتر، بہتر است. چسبیدن بہ دردا و فکرها و باورها است. بند فرع است و اصل دنبالش نیست. ما دنبال اصل نیستیم! اصل همان وحدت است کہ بہ زبان مولانا است کہ دارد اینطور می گوید.

بخش ششم:

خدا گفته

احمقست و مردۀ ما و منی

کز غم فرعش فراغ اصل نی

می گوید این احمق است و مردۀ من ذہنیش است و مردۀ ما ہم هست. این من ذہنی ما دو تا مولفہ دارد یکی خودمان هستیم یکی ہم از جمع می گیریم. جمعی کہ ما با ہمہ آنها ہم ہویت هستیم. مثل اینکہ من عضو یک سازمان سیاسی هستم و میگویم ہویت من با ہویت جمع یکی است یا ہم ہویت شدم با انسانهایی کہ دارای یک مذهب هستند. ہر چیز جمعی کہ میتواند بہ ما ہویت بدهد بصورت جمعی کہ ما بسیار بہ این علاقمند هستیم بہ دو دلیل یکی اینکہ دانش جمع را می گیریم بہ جای دانش خدایی حضور می چسبیم بہ آن و فکر می کنیم می دانیم. می گوئیم دہ میلیون نفر این باور را قبول دارند پس این غلط نمی تواند باشد پس این را کہ من می دانم پس درست است و یعنی من ہم می دانم و دوم اینکہ حس امنیت کاذب. اینکہ من و نہ میلیون نفر، یکی هستیم. نمی دانیم کہ بہ وسیلہ ذہنمان و تصویر ذہنیمان است کہ با آنها ہم ہویت شدیم و تصویر ذہنی و جسم و مادہ بہ ما نمی تواند حس امنیت بدهد بہ جای آمدن بہ فضای یکتایی رفتہ ذہناً با دہ میلیون نفر شریک شدم. از آن شیر حس امنیت و دانش می نوشم. این غلط

است و کاذب است و اگر شما دارید باید به آن توجه کنید . این که می گوید مرده ما و منی منی ما هم باورهای شخص خودم است اگر با باورهایم و دردهای گذشتم هم هویت شدم من من است که البته معمولاً آن قسمت من ما بسیار قوی است . گاهی اوقات ما از پس من کوچک خودمان بر نمی آییم اما جمع هم ول نمی کند و حالا نمی دانیم با جمع چکار کنیم ! اگر من بگویم که به فضای یکتایی رسیدم و زنده شدم به زندگی آنها به من چه می گویند؟ می گویند این باورها را قبول نداریم پس تا آنجا که می توانیم روی خودمان کار می کنیم و فقط روی خودمان تمرکز می کنیم و با بقیه کاری ندارم و هر کسی در این قسمت گیر کرده اول باید خودش را از این قسمت رها کند.

می گوید خدا گفته این من ذهنی یا هر انسانی که در ذهنش است آنقدر غم فرع دارد که دیگر اصل یادش رفته . یعنی سراغ اصل نمی رود .

آسمانها و زمین یک سیب دان **کز درخت قدرت حق شد عیان**

می گوید که فرض کن که آسمانها و زمین یک سیب هست و این سیب در درخت قدرت خدا روییده.

تو چو کرمی در درخت سیب در **وز درخت و باغبانی بی خبر**

تو مثل کرمی هستی در داخل این سیب که از درخت و از باغبان یا باغبانی بی خبری . توی ذهن افتادیم مثل کرم ولی در پایین می گوید که یک کرم دیگری وجود دارد

آن یکی کرم دگر در سیب هم **لیک جانش از بیرون صاحب علم**

یک کرم دیگری وجود دارد یک انسان دیگری هم وجود دارد که توی این جسم است ولی بیرون جسم داری علم هوشیاری است یعنی همین که در اول گفت در مورد وصلت و هجرانی و یکتایی. یک کسی توی فرم است ولی بیرون از فرم داری هوشیاری قائم به ذات است.

جنبش اوشکافد سیب را **بر نتابد سیب آن سیب را**

این را مولانا به ما می گوید تا ما متوجه بشویم که چه عنصری هستیم که جنبش ما سیب را می درد و سیب یعنی این بافت مادی ما و آن آسیب و صدمه ای که ما به عنوان هوشیاری حضور می توانیم به این بافت ذهنی بزنییم به ماده بزنییم به مادیگرایی بزنییم را تحمل نمی کند. این چیزی که ما را اسیر کرده.

بر دریده جنبش او پرده ها **صورتش کرمست و معنی اژدها**

آن یکی انسان که انسان معنوی است جنبشش پرده ها را دریده پس ظاهراً آن هم آدم است ولی به لحاظ معنی و معنویت اژده هاست یعنی وصل به خداست . انرژی زنده زندگی الان از او جاری هست و در این جهان می آفریند و خرد زندگی از او عبور می کند و در این جهان بی نظمی ها را سامان می بخشد

آتش که اول ز آهن می جهد **او قدم بس سست بیرون می نهد**

دایش پنبه ست اول لیک اخیر

می رساند شعله ها او تا اثیر

اولین بار که شما فرض کنید چیزی را که چسبیدید را می کنید و می بخشید در نتیجه یک کمی آتش می جهد . این آتش همین هوشیاری حضور است که کمی آزاد شد اولش سست است و پنبه هم همین محتویات ذهن است. می گوید اولش قدمش سست است ولی دایه او، پرورش دهنده او، همین پنبه است و این هم جالب است شاید این مکانیسم طبیعت است که ما اینجا یک سری هیزم جمع میکنیم که این همان هم هویت ها و همان دردهایی که جمع کرده این اینها قابل اشتعال است . همین که جرقه زندگی به آنها بخورد مقدار زیادی انرژی زنده زندگی از اینها آزاد می شود و شعله حضور شما می رود به اسیر . اسیر یعنی آسمان یعنی بالا. شما دیدید وقتی که اولش آتش را که روشن می کنیم فرض کنید یک تعداد زیادی گپه گپه پنبه هست وقتی که یکی از آنها آتش می زنیم و می سوزد بعد از مدتی همه این پنبه ها آتش می گیرند و این آتش می رود به آسمان و ما هم همینطور هستیم در آنجا گفت که قطره قطره ، ذره ذره بنابراین کسانی که عجله دارند ، نباید عجله کنند . این روال طبیعی خودش را دارد .

مرد اول بسته خواب و خورست

آخر الامر از ملایک برترست

در پناه پنبه و کبریتها

شعله و نورش بر آیدت بر سها

انسان اولش به خواب و خور توجه دارد. حالا این هم یک بیداری است اگر ما هفتاد سالمان است و هنوز به فکر خواب و خور هستیم یعنی می خواهیم چیزی به خودمان اضافه کنیم یعنی می خواهیم با کسی بحث و جدل کنیم و بگوییم که من برتر هستم این به ما نمی آید. من فکر کنم که از ده سالگی به بعد دیگر به ما نمی آید. ولی حالا از چهل سال به بعد نباید اینکار را بکنیم. می گوید که **آخر الامر از ملانک برتر است** در پناه پنبه و کبریتها یعنی گپه های پنبه که ما خودمان را توضیح کرده ایم در جهات مختلف و یکی یکی اینها را آتش می زنیم یکدفعه شعله و نورش می آید به آسمانها . سها ستاره کوچکی است در آسمان که منظورش بالاترین درجه معنویت است .

عالم تاریک روشن می کند

کنده آهن به سوزن می کند

گرچه آتش نیز هم جسمانی است

نه ز روحست و نه از روحانی است

این نورما وقتی آتش گرفت پنبه ها را که جمع کرده بودیم یعنی هم هویت شدگی ها و دردها یک دفعه می سوزد و عالم تاریک را روشن می کند. عالم تاریک عالم ذهن ما است و این جهان است و البته آن جهان هم هست. برای ما الان هم این جهان تاریک است و هم خدا. وقتی این هیزمها بسوزند و ما از ذهن متولد بشویم هم این جهان روشن می شود و مرتب متوجه می شویم که این چیزها بوجود می آیند و از بین می روند و متوجه می شویم که این یک فلسفه ای دارد اتفاقاً فلسفه اش این است که ما توجه بی فرمی بشویم . اگر در آسمان ستارگان نبودند شما فضا را متوجه نمی شدید. فرض کنید که تمام آسمان فقط فضا بود. ما نمی فهمیدیم که فضا وجود دارد ولی چون ستاره هست ما می فهمیم که بین ستارگان خالی است و چون خلاء را احساس میکنیم پس خلاء درونمان هم می توانیم حس کنیم. اتفاقاً بودیسم می گوید اگر توهم نباشد بیداری وجود ندارد . شاید ما به این دلیل افتادیم توی ذهن! در ذهن یک سری چیزها هست و یک فضای هوشیاری هست یا فضا داری هست که ما متوجه فضا داری خودمان نمی شویم یا نمی شدیم اگر این فرما نبودند. الان که اینها را می گوئیم می فهمیم که در درون ما فضا دار است. می گوید گرچه که آتش هم جسمانی است و آتش از

جنس روح نیست. مولانا هم تمثیل را دارد می گوید و هم این را دارد می گوید که اگر شما این روحتان و این هوشیاری در ذهن زندانی شده فایده ای به این جسم نمی تواند برساند ولی اگر از آن آزاد بشود جسم می تواند از آن فیض ببرد.

جسم را نبود از آن عز بهره ای

جسم پیش بحر جان چون قطره ای

جسم از جان روز افزون می شود

چون رود جان جسم بین چون می شود

از آن بزرگی جسم بهره ای ندارد و جسم در مقابل بحر جان مثل یک قطره است. به عبارت دیگر اگر جان شما زنده بشود نورش دارد به جسم میبارد و جسم سالم می شود و جسم از جمله ذهن ما هم هست. تمام این جهان جسم است. پس هر چه که فرم است از بی فرمی می تواند روزش افزون بشود و نظم پیدا کند. اما اگر جان نباشد می بینید که این جسم چه بلایی سرش می آید.

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست

جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا بغداد و سمرقند ای همام

روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان

نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می بیند به خواب

چشم بی این نور چه بود جز خراب

مولانا دارد می گوید که هوشیاری، هوشیار است. شما به عنوان هوشیاری. احتیاج به جسم ندارد این جسم است که از هوشیاری کمک می گیرد و نور یعنی هوشیاری بدون این چشم خودش می تواند چیزها را در خواب ببیند و خودش می داند. مثلاً وقتی که ما خواب می بینیم ما بوسیله جسم مان خواب نمی بینیم و خود هوشیاری دارای همه این اطلاعات است و احتیاج ندارد که اینها را بداند. خود هوشیاری خودش خرد دارد و خودش هوشیار است و احتیاجی به این جسم ندارد. جسم را احتیاج داریم که فقط اینها را فرمول بندی بکنیم و این هوشیاری زنده زندگی است که از چشم ما جهان را می بیند این خود پی چشم که نیست! پس چشم بدون این هوشیاری بسیار وضعیتش خراب می شود اگر این هوشیاری نباشد شما می دانید که چشم نمی تواند ببیند.

جان ز ریش و سبلت تن فارغست

لیک تن بی جان بود مردار و پست

بارنامه روح حیوانست این

پیشتر رو روح انسانی ببین

جان از مقتضات جسم فارغ است اما تن بدون جان مردار و پست. پس هر چه که ما جمع کرده این این بارنامه روح حیوانی است یک ذره جلوتر برو یعنی خودت را از ذهن ببر بیرون روح انسانیت را ببین.

در اینجا یک چند هم می خوانم که ببینید این انسانی که به خدا یا شاه نامه نوشته الان ناخوشنود است که شاه جوابش را نداده.

آشفتن آن غلام از نا رسیدن جواب روقعه از پادشاه از طرف پادشاه جواب نامه به ما نرسیده ما نامه نوشتیم و زندگی جواب ما را نداده و ما ناخوشنود هستیم که چرا شاه جواب ما را نداده. این حرفها را می زند که این جوان میزده و این حرفها را گوش می کنیم تا اینطوری نباشیم

این بیابان خود ندارد پا و سر **بی جواب نامه خستست آن پسر**

ما انسانها بدون جواب نامه مان، یعنی ما در ذهن هستیم و می خواهیم که خدا جوابی به زبان ذهن به ما بنویسد تا ما بدانیم که ما چه مان هست و چرا به ما کمک نمی کند. چرا ما را از ذهن بیرون نمی برد و چرا به ما این چیز و آن چیز را نمی دهد؟ و به این دلایلی این خسته و ضخمی است .

کای عجب چونم نداد آن شه جواب **با خیانت کرد رقععه بر ز تاب**

ما می گوئیم عجب شاه جواب من را نداده یا پستیچی از حسادت خیانت کرده به ما و نامه را دور انداخته و به خدا نبرده بده! نه اینطور نیست.

رقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه **کو منافق بود و آبی زیر کاه**

می گوید که این پستیچی نامه را پنهان کرد که این دو رو بود و آب زیر کاه بود چون به من گفت که می برد می رهد ولی نبرد بده و موزی بود .

رقعه دیگر نویسم ز آزمون **دیگری جویم رسول ذوفنون**

من یک نامه دیگر نویسم برای امتحان . که ما می نویسیم ، الان شکایت می کنیم ستیزه می کنیم و خدا به نامه ما جواب نمی دهد باز لحظه بعد نامه را برای آزمودن و امتحان این دفعه یک جور دیگر این دفعه می فرستیم تا بدست او برسد . نامه بری که همه فن حریف و قابل اعتماد باشد پیدا کنیم تا این را به دست شاه برساند .

بر امیر و مطبخی و نامه بر **عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر**

ما به عنوان انسان من ذهنی که در ذهن هستیم به شاه، به خدا، به آشپز خدا، به نامه بر به همه عیب نهاده ایم از جهل خودمان بی خبرانه .

هیچ گرد خود نمی گردد که من **کژروی کردم چو اندر دین شمن**

شمن یعنی بت پرست. ما هیچ موقع به خودمان ظن نمی بریم که گرد خودمان بگردیم تمرکزمان روی خودمان باشد که من هستم که عیب دارم من مانند بت پرستان، بت من ذهنی را می پرستم . باورهای و عقاید و دردهای گذشته من ذهنی را می پرستم . اینها بت های من هست . من کجروی کردم و تقصیر پادشاه نیست . از اینجا ما متوجه می شویم که هر موقع سمنزار خدا آشفته شد در این صورت ما کجروی کردیم و به خودمان می آیم تا ببینیم که کجا اشتباه کردیم و اشتباه خودمان را رفع می کنیم.***

